



کاوه ریشه‌ارسلانی گر وروزی که آهن آتش گرفت

دنیایی دارد هر رشته هنرستانی، پر از شگفتی، فراز و نشیب‌هایی در دل تاریخ و انسان‌هایی که صیقلش داده‌اند. در حیات هنرستان که قدم می‌زنی، از لای در باز هر کارگاه، چشمانت دود می‌زند تا در آئی، تا انتهای ماجراهای درون کارگاه را ببیند. انگار در سرزمین شگفت‌انگیز قصه‌ها برای باز شده باشد، ذهنت شروع می‌کند به دویدن در آن سبزه‌زار و سطوح دویدن و فریاد کشیدن با دهان تا بناگوش باز، درون سبزه‌زار بزرگی که...، نوجوان پسری، کمی مضطرب و کمی کنجکاو، ۱۵ یا ۱۶ ساله، صدای اول لرزانش در هنگام «آقا اجازه؟!»، گفتن را، پر حجم و محکم به سؤال «آقا رشته صنایع فلزی چطور رشته‌ای است؟» می‌کشاند. شاید اینکه در این رشته فلان کاره می‌شوی و باید فلان چیزها را یاد بگیری و ... را زیاد شنیده باشی! رمزینۀ همین صفحه را هم که باز کنید، محض محکم کاری، یک چیزهایی گذاشته‌ایم تا اگر کسی نشنیده بود، استفاده کند. اما ما اینجا می‌خواهیم با هم از وسط همان سبزه‌زار قصه‌ها بدویم تا دل تاریخ. ببینیم این رشته‌ها را چه کسی یا کسانی پیگیری و در آن‌ها ماهر بوده‌اند. این شماره نوبت هم‌رشته‌ای‌های همان نوجوان پسر است؛ صنایع فلزی. شاید معرفی رشته‌ها اینطوری‌اش قشنگ‌تر هم باشد! برو برویم. دردل کوه‌های البرز، جایی که باد سرد بر صخره‌ها می‌وزید و صدای رودخانه در دره‌ها می‌پیچید، کارگاه کوچک کاوه آهنگر غرق در نور سرخ کوره بود. دود غلیظی از دودکش

آهن

کاوه در شاهنامه فردوسی و تاریخ طبری به عنوان قهرمانی شناخته می‌شود که با مهارت آهنگری‌اش، نه تنها ابزار ساخت، بلکه روح مقاومت را در دل مردم زنده کرد



با همان ایمان به کارش ادامه داد. دستانش با دقت و قدرت، لبه شمشیر را تیز می‌کردند. صدای برخورد چکش به آهن، مثل رعد در کارگاه می‌پیچید. جرقه‌ها مثل ستاره‌های کوچک در تاریکی کارگاه می‌درخشیدند و عرق از پیشانی کاوه روی سندان می‌چکید.

در همان لحظه، صدای پای سربازان ضحاک از دور شنیده شد. کاوه به آرش گفت: «فریدون را پیدا کن و به او بگو شمشیر آماده است!» آرش با عجله از کارگاه بیرون دوید. کاوه به تنهایی مقابل در ایستاد، شمشیر تازه ساخته را در دست گرفت و منتظر شد. سربازان وارد شدند، اما کاوه با فریادی بلند، شمشیر را بالا برد. نور آتش کوره روی تیغه شمشیر می‌درخشید. چهره سربازان از ترس سفید شد. کاوه نه تنها آهنگر بود، بلکه جنگجویی بود که با مهارتش دشمن را به عقب راند.

چند روز بعد، وقتی فریدون با همان شمشیر ضحاک را شکست داد، کاوه در کارگاهش ایستاده بود و به آهن سرد روی سندان نگاه می‌کرد. او با خودش فکر کرد: «هر ضربه‌ای که زدم، فقط برای ساختن سلاح نبود، برای ساختن امید بود.» کاوه با مهارتش در آهنگری، نشان داد که صنایع فلزی می‌تواند فراتر از یک حرفه باشد. می‌تواند ابزاری برای تغییر و نجات باشد.

امروز، در کارگاه‌های صنایع فلزی هنرستان، تو می‌توانی راه کاوه را ادامه دهی. وقتی با دستگاه جوش دو قطعه فلز را به هم متصل می‌کنی، یا با دستگاه برش یک ورق آهن را شکل می‌دهی، به یاد کاوه باش. او با دستانش، نه تنها فلز را شکل داد، بلکه آینده‌ای روشن برای مردمش ساخت. تو هم می‌توانی با یادگیری این مهارت، سازهایی بسازی که زندگی‌ها را تغییر دهند؛ از یک دروازه محکم برای خانه‌ای روستایی، تا یک قطعه صنعتی برای کارخانه‌ای بزرگ. کاوه به تو می‌آموزد که هر جرقه، هر ضربه و هر قطعه‌ای که می‌سازی، می‌تواند داستانی حماسی را رقم بزند.

گلی کارگاه به آسمان می‌رفت و بوی آهن سوخته در هوا پراکنده بود. کاوه، مردی تنومند با موهایی بلند و مشکی که با پارچه‌ای پشت سرش بسته شده بود، پیش بند چرمی‌اش را محکم کرد و به کوره نگاه کرد. چشمانش که از سال‌ها کار با آتش تیز شده بودند، برق می‌زدند. دستانش زبر و پراز خط‌های سوختگی، چکش سنگینش را محکم گرفته بودند. او در شاهنامه فردوسی و تاریخ طبری به عنوان قهرمانی شناخته می‌شود که با مهارت آهنگری‌اش، نه تنها ابزار ساخت، بلکه روح مقاومت را در دل مردم زنده کرد.

کاوه با مهارتش در آهنگری، نشان داد که صنایع فلزی می‌تواند فراتر از یک حرفه باشد. می‌تواند ابزاری برای تغییر و نجات باشد

آن روز خبربیدی به گوش کاوه رسیده بود. ضحاک، پادشاه ستمگر، دستور داده بود برای لشکرش سلاح‌های بیشتری بسازند و مالیات سنگینی از مردم بگیرند. کاوه می‌دانست که این سلاح‌ها علیه مردم خودش استفاده خواهند شد. او در کارگاهش تنها بود، اما صدای چکشش، مثل فریادی خاموش، در کوهستان می‌پیچید. آهن داغ روی سندان، سرخ و ملتهب بود و با هر ضربه، جرقه‌های درخشان به اطراف می‌پریدند؛ گویی آتش خشم کاوه در آن‌ها شعله‌ور شده بود. پیش بندش از شدت حرارت کوره خیس شده بود، اما او بی‌وقفه کار می‌کرد. در گوشه کارگاه، شمشیر نیمه‌کاره‌ای روی میز چوبی دیده می‌شد؛ شمشیری که قرار بود برای فریدون، قهرمان مردم، ساخته شود.

ناگهان در کارگاه باز شد و پسر جوانی به نام آرش، با چهره‌ای مضطرب، وارد شد: «کاوه! ضحاک سربازانش را فرستاده! می‌خواهند کارگاه را خراب کنند و تو را ببرند!» کاوه لحظه‌ای پتک را پایین آورد و نفس عمیقی کشید. قلبش تند می‌زد، اما ترسی در چشمانش نبود. به آرش نگاه کرد و گفت: «اگر این شمشیر را تمام کنم، شاید بتوانیم جلوی آن‌ها را بگیریم.»

